

روابط، روحیه و افکار

مصداق

و

شاه

• منوچهر ریاحی

از قیام ۳۰ تیر تا کودتای ۲۸ مرداد - به گزارش یکی از ندیمان و معاصران شاه

دین و مذهب اعلام داشته و متذکر گردید که با ملی شدن صنایع نفت مخالف است.

اعلامیه‌ی [شدیداللحن] قوام، موجب برانگیختن احساسات عمومی و تظاهرات وسیع خیابانی گردید که در خلال روزهای ۲۸ و ۲۹ و جمعه‌ی خونین ۳۰ تیر ۱۳۳۱، رویارویی واحدهای نظامی و انتظامی مجهز به تانک و زره‌پوش را با مردم در تهران و بعضی از شهرستان‌ها به دنبال داشت و قوام‌السلطنه را وادار به استعفا کرد. بدین ترتیب، دکتر محمد مصدق بار دیگر با رأی تمایل مجلس شورای ملی به نخست‌وزیری رسید و مجلس، لوایح اعطای اختیارات به مصدق‌السلطنه برای مدت شش ماه و مصادره‌ی اموال احمد قوام را در ۱۲ مرداد ۱۳۳۱ به تصویب رسانید. دکتر سید حسن امامی [امام جمعه‌ی تهران] نیز مقارن با این تاریخ، از ریاست مجلس برکنار شد و سید ابوالقاسم کاشانی که وجهه‌ی ملی قابل توجهی داشت و پشتیبان دکتر مصدق بود، به ریاست مجلس رسید.

دکتر مصدق، اعضای خاندان سلطنت را تبعید کرد

دکتر مصدق که اکنون با تصویب لایحه‌ی اختیارات، بر مسند مطلقه‌ای تکیه داشت، به منظور تضعیف دربار و تخریب روحیه‌ی هواخواهان شاه در مجلس، از ملکه‌ی مادر و اشرف پهلوی خواهر دوقلوی شاه، طی یادداشتی خواست تا کشور را به فاصله‌ی بیست و چهار ساعت ترک نمایند و تهدید کرد که در غیر این صورت، آن‌ها را به جرم توطئه علیه دولت، بازداشت خواهد نمود. شاهدخت شمس پهلوی نیز با

درآمد

با توجه به وجهه‌ی ملی مرحوم دکتر محمد مصدق، به‌ویژه بعد از انقلاب بهمن ۱۳۵۷، شاید بعضی اشارات انتقادآمیز نویسنده درباره‌ی زمامداری او، مورد پسند عده‌ای از خوانندگان قرار نگردد، لیکن چون من قصد تاریخ‌نویسی یا کسب محبوبیت ندارم و خود نیز خارج از دستگاه دولت و احزاب و فرقه‌ها، پیوسته علاقه‌مند و شاهد و ناظر جریان‌های سیاسی میهن‌مان بوده‌ام، طبیعتاً نمی‌توانم جز در چارچوب مشاهدات شخصی و اطلاعات عمومی اظهارنظری بنمایم. از دید من، مبارزات آزادی‌خواهانه‌ی مصدق‌السلطنه در مخالفت با خدکامگی‌های سردار سپه و مساعی او در ملی کردن صنعت نفت قابل ستایش است، لیکن اعتقاد دارم که خودداری آن رادمرد در مصالحه یا تفریب، برای حل مشکلات نفت و پیروی از اصل موازنه‌ی منفی او در سیاست خارجی که چیزی جز همان اصل نه شرق و نه غرب آیت‌الله خمینی در سال‌های انقلاب نبود، لطامت زیادی به کشور وارد آورد.

قیام ۳۰ تیر

شاه پس از ملاقات سه ساعته‌ای در ۲۵ تیر ۱۳۳۱ با دکتر محمد مصدق، تقاضای دکتر مصدق را مبنی بر واگذاری وزارت جنگ به او نپذیرفت که منجر به کناره‌گیری مصدق‌السلطنه گردید و به دنبال آن، احمد قوام در ۲۷ تیر با رأی تمایل مجلس به زمامداری رسید. قوام‌السلطنه همان روز ضمن صدور بیانیه‌ای، ضرورت تفکیک دولت را از

وجودی که خود را از دسیسه‌های سیاسی دور نگاه می‌داشت، چون نمی‌خواست مادر و خواهرانش را تنها گذارد، همراه آنان رهسپار کالیفرنیا شد.

دکتر مصدق که به‌نظر می‌رسید حاضر به قبول هیچ‌گونه مصالحه‌ای با غرب نیست، پیشنهاد مشترک ترومن (رییس‌جمهور آمریکا) و چرچیل (نخست‌وزیر انگلستان) را به منظور حل مشکلات نفت رد کرد و روابط سیاسی کشور را نیز با انگلیس قطع نموده، ایران را به انزوای سیاسی و اقتصادی کشاند.

در ماه‌های زمستان ۱۳۳۱، توطئه و ضد توطئه بین دربار و دولت به منتهای شدت رسید و چنان ابعادی پیدا کرد که بیم آن می‌رفت تا در این میان توده‌ای‌ها در ظاهر هواداری از دولت مصدق، رخنه در بسیاری از شئون لشکری و کشوری، برنده‌ی این جدال شده و بر اوضاع مسلط گردند.

با تشدید اختلاف و تقارن علنی بین دولت و دربار، تظاهرات وسیع خیابانی در تهران و شهرستان‌ها، زد و خورد مأمورین انتظامی با مردم، تشنج‌های مکرر مجلس، توانایی روزافزون حزب توده، بحران شدید اقتصادی و بالاخره خودکامگی‌ها و تک‌روی‌های دکتر مصدق که قوای مقننه و قضایی کشور را نادیده می‌گرفت، مملکت به سوی هرج و مرج پیش رفته و دربار بیش از پیش تضعیف گردید.

تسلط دکتر مصدق بر دربار موجب شد تا نخست‌وزیر، حسین علا وزیر دربار را که مردی فاضل و سیاستمدار و دارای استحکام مبانی اخلاقی قابل‌تحسینی بود، وادار به کناره‌گیری نموده و ابوالقاسم امینی را که از وابستگان جبهه‌ی ملی بود، به کفالت وزارت دربار منصوب نماید. هرچند من به لحاظ خویشاوندی دوجانبه‌ام با ابوالقاسم امینی و دوستی با او، از این انتصاب خوشحال بودم، ولی نمی‌توانستم این واقعیت را از منتظر دور دارم که در اختیار گرفتن وزارت دربار توسط مصدق‌السلطنه، در حکم ضربه‌ی ناگواریهی به موقعیت شاه به‌شمار می‌رفت.

نمی‌دانم بین رابطه‌ی قدرت هرچه بیشتر دولت دکتر مصدق و ضعف روزافزون دربار، با محبت شاه به ارادتمندان چه بود که من و همسر، اکنون بیشتر به کاخ دعوت شده و من هم بیش از گذشته مورد الطاف شاهانه برای بازی‌های پوکر و شطرنج و تخته نرد و تیراندازی و سواری و شکار قرار می‌گرفتم.

در این میان، دستور دستگیری و تعقیب ابوالقاسم بختیار به اتهام معمول واداشتن ایل بختیاری به طغیان علیه دولت صادر شد و به موازات آن، سرلشکر فضل‌الله زاهدی به‌عنوان این‌که قصد کودتا داشته است، در ششم اسفند ۱۳۳۱ توقیف گردید. این جریان، بیش از پیش، از روی منازعات دولت و دربار پرده برداشته و افکار عمومی را نگران حوادث احتمالی آینده نمود.

به قراری که بعدها فاش شد، در این موقع، بین دولت و دربار توافق بسیار محرمانه‌ای به عمل آمده بود تا شاه و ملکه شنبه نهم اسفند ۱۳۳۱، پایتخت را با استفاده از تاریکی شب با اتومبیل از طریق همدان و کرمانشاه ترک نموده و از کشور خارج شوند. به منظور اختفای هرچه بیشتر موضوع، حتی از افراد خاندان سلطنت و گمراه کردن آنان از لحاظ رخنه‌ی احتمالی خبر، استثنائاً پذیرایی نهار جمعه‌ی شاه و ملکه، به همان روز حرکت‌شان یعنی شنبه نهم اسفند موکول گردید. من و همسر، آن روز توجه کردیم که تعداد بیشتری از شاه‌دخت‌ها و شاهپورها در محضر ملوکانه حضور داشته و معظمله از همیشه بشاش‌تر و بانشاط‌تر است.

بعد از نهار، طبق معمول به دور میز پوکر گرد آمدیم و من هم بی‌خبر از این‌که میزبانان تاجدارمان در نظر دارند تا چند ساعت دیگر میهن را مخفیانه ترک گویند، آن ساعات سرنوشت‌ساز را دور میز قمار

می‌گذراندم، به رجزخوانی‌های شاه گوش می‌دادم، توپ می‌زدم و توپ می‌خوردم و به مصداق «دنیا را آب بُرد و حسنی را خواب»، در بی‌خیالی به سر می‌بردم.

حوالی ساعت سه بعدازظهر، یکی از پیش‌خدمت‌ها به گونه‌ی بی‌سابقه‌ای در گوشم نجوا کرد که آقای وزیر دربار می‌خواهند درباری موضوع مهمی با شما صحبت کنند. میز بازی را با کسب اجازه ترک کردم و در حالی که قلبم به تپش افتاده بود، صدای باجناقم ابوالقاسم امینی را از آن سوی خط شنیدم که اظهار داشت: «چه نشستهای که شاه و ملکه تا دو ساعت دیگر تهران را به قصد خروج از کشور ترک خواهند کرد و چون وقایعی در شرف تکوین است که احتمال دارد منتج به هجوم مردم به کاخ گردد، بهتر است هرچه زودتر دست زنت را گرفته و پیش فرزندان به خانه برگردی.» امینی به دنباله‌ی سخنان عجولانه‌اش گفت: «سحرگاه امروز، کامیون حامل چمدان‌های شاه و ملکه، تهران را ترک کرده و در راه خروج از کشور از مرز خانقین، هم‌اکنون به همدان رسیده است.» ابوالقاسم‌خان آن‌گاه اظهار داشت که این جوان به منظور تأمین سلامت خود، موضوع این مسافرت را حتی از برادران و خواهرانش نیز مکتوم داشته و چه بسا فرار پنهانی آن‌ها، جان سایر افراد خاندان سلطنت و دوستانش را به مخاطره اندازد. امینی در پایان تأکید کرد تا از جریان مزبور در آن محفل صحبتی نکرده، موضوعات خانوادگی و کسالت بچه‌ها را پنهانی رفتن به منزل قرار دهم.

مستظهر به همکاری نزدیک ابوالقاسم‌خان با دولت دکتر مصدق و جبهه ملی و مطمئن از صداقت او در اعلام خطر مزبور، سر میز بازی برگشتم. از شکیبایی و ناراحتی شاه که در چنان موقعیت خطیری بدون کوچک‌ترین التهاب یا ناراحتی به بازی مشغول و حتی بیش از معمول شاد و خرم به‌نظر می‌رسید، در شگفتی بودم. من اکنون تمرکز فکری‌ام را در بازی به کلی از دست داده و درصدد کسب اجازه‌ی مرخصی به‌عنوان کسالت بچه‌ها بودم که شاه برخلاف معمول، دستور آوردن ویسکی در آن ساعت روز داد و با توجه به حالت برافروخته و غیرطبیعی من، تأکید کرد که برای ریاحی ویسکی دوبرل بیار. عرض کردم چنانچه به اختیار خود بودم، سفارش لیوان آب یخ بزرگی می‌دادم، ولی چون به‌هر حال باید اجازه‌ی مرخصی... شاه بلافاصله کلامم را قطع کرده و گفت: «تو نمی‌فهمی. امروز بهترین روز زندگی من است و تو باید ویسکی جانانه‌ی به سلامتی من بنوشی.»

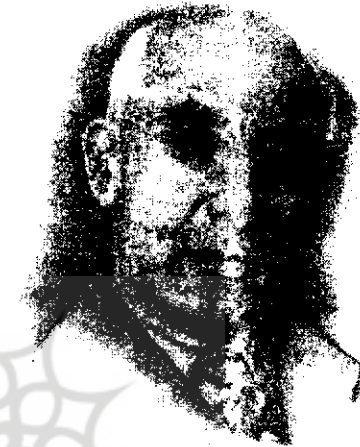
بی‌خبر از ساخت و پاخت‌های پشت پرده و توطئه‌های موافق و مخالف و نگران حوادثی که ممکن بود در ساعات آینده رخ داده و ورق جدیدی در تاریخ کشور باز کند، نمی‌دانستم که موضوع «امروز بهترین روز زندگی من است» شاه را چگونه توجیه کنم. آیا او به حقیقت درصدد ترک کشور و آن هم مخفیانه و در پناه تاریکی شب بود و اگر چنین مسأله‌ی مهمی واقعیت داشت، چرا شاه نمی‌خواست مردم را از قصد خود آگاه کند و از چه واهمه داشت؟ آیا او از پشت سر گذاردن میهنش احساس خوشبختی می‌کرد؟ موضوعی که با هیچ عقل سالم و منطقی قابل قبول نبود. آیا منظور ابوالقاسم‌خان از هجوم مردم به کاخ چه بود؟ آیا کودتایی علیه شاه یا طرد دکتر مصدق در شرف تکوین بود؟ آیا توده‌ای‌ها علیه جان شاه یا مصدق‌السلطنه طرحی و برنامه‌ای در دست اجرا داشتند؟

افکارم را این پرسش‌ها و ده‌ها سؤالات دیگر مغشوش کرده و مغزم را در هم می‌فشرد. در این میان، توصیه‌ی مؤکد باجناقم را به فراموشی سپرده، ناچار به نوشیدن ویسکی به سلامتی شاه شده بودم که معظم‌له خطاب به من گفت: «ریاحی کجایی؟ چرا توی بازی نیستی؟ چرا ویسکی‌ات را بو می‌کشی و نمی‌خوری؟». شاه ضمن این بازخواست، در

دیدگانم خیره شده و گویی با چشمانش سخن می‌گفت که اگر باجناقت تو را از سفر من مستحضر کرده است، خویشتن‌داری کن و بگذار این برنامه همان طوری که تنظیم گردیده است، به مورد اجرا گذارده شود.

هنوز لیوان‌هامان نیمه پر بود که شاه باز هم سفارش ویسکی داد و بار دیگر خواست تا به میمنت این روز فرخنده و به سلامتی او بنوشیم. چون ارباب به گونه‌ای آشکاری ابراز نشاط و شادی می‌کرد و اصرار داشت تا سخنران منحصر به فرد باشد، به ناچار با سکوت تلخی در خود فرو

رفتم و در حالی که به‌طور مکرر به ساعت نگاه می‌کردم، نگه‌سازان پیش‌آمدهای احتمالی بودم که شاه با اشاره به من گفت: «امروز به خاطر ریاحی که حواش جمع نیست و بد بازی می‌کند، بازی را زودتر تمام می‌کنیم.» و دقایقی بعد، دست شهبانو را گرفته و سالن پذیرایی را ضمن تکان سر به‌عنوان خداحافظی ترک گفت.



گرفته و سالن پذیرایی را ضمن تکان سر به‌عنوان خداحافظی ترک گفت.

### جلوگیری مردم از سفر شاه

نگران این که مادر سرنوشت، آستان چه حوادثی است و خوشحال از بازگشت به خانه و در بنل گرفتن اطفال خردسال، پای تلفن نشست و خبر «مجرمانه‌ی» عزیمت شاه را تا آنجا که وقت اجازه می‌داد و خطوط پر بار تلفن یاری می‌کرد، به اطلاع خویشان و دوستان و آشنایانم رساندم.

طولی نکشید که بازار تهران به دستور آیت‌الله بهبهانی بسته شد و جمع کثیری از مردم شاه‌پرست پایتخت و از جمله بعضی از امرای بازنشسته‌اش، مانند سیهبد شاه‌بختی و سیهبد احمدی و سرلشکر گرز و عده‌ای از افسران شاغل به رهبری سرهنگ عزیز رحیمی، کاخ سلطنتی را به محاصره درآورده و مانع خروج شاه گردیدند. متعاقب این جریان، عده‌ای از مردم جنوب شهر نیز به سرکردگی شعبان جعفری معروف به «شعبان بی‌مخ» به خانه‌ی مصدق در خیابان کاخ حمله‌ور شده و با شکستن درب ورودی، به کمک اتومبیل جیب، قصد ورود به منزل نخست‌وزیر را داشتند که مواجه با دفاع مأمورین انتظامی گردیده و وادار به بازگشت شدند.

### نظرخواهی شاه درباره‌ی مصدق

چند روزی از برنامه‌ی سفر مخفیانه‌ی شاه به خارج می‌گذشت که من و همسرم، این بار در محیط کوچک‌تری، برای صرف نهار به حضور اعلیحضرتین شرف‌یاب شدیم. شاه مرا بعد از نهار به قدم زدن در تالار ورودی کاخ فرا خواند و بدون مقدمه جویای نظرم درباره‌ی دکتر مصدق شد. شاه تصریح کرد که «می‌خواهم آنچه را درباره‌ی مصدق السلطنه فکر می‌کنی، بدون پرده‌پوشی به زبان آوری.»

نمی‌دانستم چنین سؤالی از طرف ارباب آیا با انتصاب ابوالقاسم امینی به وزارت دربار ارتباط داشت؟ یا این که پیش معظله برایم مایه‌ای گرفته شده؟ یا شاه از روی صمیمیت جویای نظر من است که در جرگه‌ی

ارادتمندانش قرار داشتم. به هر حال، تصمیم گرفتم تا نظرم را از موضع بی‌طرفی و صداقت معروض دارم و گفتم: «پس از یک سال و نیم که از فیض محضر شاهانه برخوردارم، افتخار می‌کنم که اعلیحضرت مرا برای نخستین بار شایسته‌ی اظهارنظر درباره‌ی نخست‌وزیری می‌فرمایید که منتصب خودتان بوده و در خلال دو سال اخیر یکی از خبرسازترین چهره‌های...» شاه رشته‌ی کلامم را گسیخته، بار دیگر تأکید کرد که «دست از حاشیه‌روی و سیاست‌بازی بردار و به حقیقت‌گویی پرداز.»

مقدمه‌چینی‌ام را همان طوری که شاه می‌خواست، کوتاه کرده و عرض کردم: «مصدق السلطنه در نظرم مردی دانا و توانا و ملی‌گرا و باهوش و زیرک و در عین حال قدرت‌طلب و خودخواه و ریاکار و منفی‌یاف و سرسخت و یک‌دنده است.» و اضافه کردم: «به نظر می‌رسد نخست‌وزیر کشورمان وجهه‌ی ملی خود را مقدم بر مصالح کشور می‌داند و در این راستا، با پیروی از

سیاست به

اصطلاح

موازنه‌ی منفی

خود، از هر گونه

مصالح‌های با

غرب خودداری

خواهد کرد تا

نسبت سازش‌گری

به او داده نشود.»

در ادامه‌ی برآورد

کامل‌تری از دکتر

مصدق، معروض داشتم:

«من در بدو زمامداری

و دل فریفته‌اش بودم و

مصدق السلطنه از جان تصور می‌کردم نهضت ملی‌گرایی او می‌تواند آغاز عصر نوینی در حیات سیاسی کشورمان و منطقه‌ی خاورمیانه در مسیر رهایی از استعمار شرق و غرب باشد، لیکن از چندی پیش اعتقاد پیدا کرده‌ام که ادامه‌ی زمامداری مصدق، ممکن است میهن را در خطر تسلط همسایه‌ی برومند شمالی قرار دهد که برای‌مان بیش از هر چیز مصیبت‌بار خواهد بود.»

شاه، چینی به ابرو انداخت و گفت: «تو هم که بدتر از آن‌ها، دم از استعمار می‌زنی.» و پس از تکرار کلمه‌ی استعمار پرسید: «درباره‌ی نظر مصدق السلطنه نسبت به سلطنت و رژیم شاهنشاهی چه فکر می‌کنی؟» و اضافه کرد: «لابد اطلاع داری که او با سلطنت پدرمان مخالفت ورزیده بود.»

عرض کردم: «از نظر دکتر مصدق در این باره بی‌اطلاعم، ولی چنانچه اجازه‌ی فکر کردن به صدای بلند را داشته و بخوایم با تجزیه و تحلیل سخنرانی‌های نخست‌وزیر و اخبار و شایعات دآوری کنیم، او را طرفدار سلطنت مشروطه می‌دانم.» و اضافه کردم: «مخالفت دکتر مصدق در ادوار پنجم و ششم قانون‌گذاری با سلطنت پدر بزرگوارتان، گویا به منظور جلوگیری از تجمع و تمرکز قوای سه‌گانه‌ی کشور در دست شاه بود که برابری قانون اساسی فاقد مسؤولیت است.» با وجود اصرار شاه به رنگ‌گویی‌ام، اکنون که نظرم را با صمیمیت و صداقت به عرض رساندم، معظله نارضایی خود را نشان داده و گفت: «می‌خواهی بگویی که شاه باید عروسکی بیش نباشد.»

### ترس شاه از به سلطنت رسیدن برادرش عبدالرضا

در این موقع، پیشخدمت با سینی چای سر رسید و به صدای ملایمی که شنیدنش برای گوش‌های سنگینم خالی از اشکال نبود، زمزمه کرد که



آقای وزیر دربار شما را پای تلفن می‌خواهند. با کسب اجازه، حدود یک دقیقه‌ای غیبت کردم، ولی همین که بازگشتم، شاه با قیافه‌ای برافروخته و حالتی خشمگین گفت: «حالا تو و باجناق لایب می‌خواهید تاج مرا سر عبدالرضا بگذارید.»

خشم شاه و حمله‌ی ناگهانی‌اش مرا غافلگیر کرد، ولی چون موضوع مهم‌تر از آن بود که سرسری تلقی نموده و بلاجواب بگذارم، با آگاهی ذهنی از وخامت آت‌های بی‌اساس و معمول، عرض کردم: «من و باجناقم غلط می‌کنیم که چنین خواسته‌ی احمقانه‌ای را در سر ببروانیم» و بلافاصله اضافه کردم: «در چنین صورتی، تعجب دارم چگونه اجازه می‌فرمایید تا من وقت و بی‌وقت حضورتان شرفیاب بوده و باجناقم متصدی کفالت وزارت دربار گردد؟» به شاه فرصت صحبت نداده و گفتم: «لاطاللاتی که از منظر مختلط بعضی از باتوان درباری تراوش می‌کند، نباید ذهن ملوکانه را مشوب سازد.»

شاه که به‌نظر می‌رسید به عمق دگرگونی‌ام پی برده باشد، عقب‌نشینی کرد و با خنده اظهار داشت: «باز فراموش کردم که یا تو نباید شوخی کرد» و مرا به منظور تغییر موضوع صحبت، برای بازی تخته نزد به مبارزه طلبید. شاه آن وقت با حالتی که بیشتر به درد دل شباهت داشت، زیر لب نجوا کرد: «از مرگ سرتیپ افشار طوس متأسفم و از دستگیری سرلشکر زاهدی به‌عنوان این که علیه دولت قصد کودتا داشته است، بیش از پیش نگرانم» و اضافه کرد: «دستور دستگیری ابوالقاسم بختیار نیز به آت‌هام معمول کوشش در طفیان ایل بختیاری، از طرف دولت صادر شده است که جای نگرانی است.»

ارنست پرون آن روز مرا قبل از مرخصی‌ام از حضور اعلیحضرتین، مورد بازخواست قرار داده و گفت: «شما مگر کی هستید که تلفن پیشخدمت‌ها را برای شرفیابی نمی‌پذیرید؟» جریان از این قرار بود که دعوت‌های شرفیابی به‌طور معمول

از طرف پرون به عمل می‌آمد، ولی او هفته‌ی گذشته بدین اکتفا نموده بود که یکی از پیشخدمت‌ها را مأمور دعوت از ما کند. من پذیرش دعوت مزبور را موکول به تأیید آن از طرف پرون کردم و چون از او خبری نشد و به‌علاوه یکی از فرزندان مان هم سرماخوردگی داشت، ما خانه مان‌دیم که موجب عصبانیت شاه گردیده و گویا پرون را بدین لحاظ سرزنش کرده بود.

لحن صحبت پرون نشان می‌داد که شاید ذهن ارباب نسبت به من مشوب شده باشد و چون من هم آن روز، به علت آت‌هام ناروای شاه ناراحت بودم، به پرون پرخاش کرده و گفتم: «مرد صدایت بگیرد، تو چگونه به جای عنذرخواهی به خود اجازه می‌دهی با من این‌طور بی‌ادبانه صحبت کنی و به‌ر حال هم بهتر است به جای چنین رفتار گستاخانه‌ای، پنجاه هزار ریال دین خود را به من کارسازی داری.» پرون سکوت کرد و دیگر هم پیشخدمت‌ها را مأمور تلفن برای دعوت از ما ننمود.

## ملاقات سفیرکبیر امریکا و مصدق

هفته‌ی بعد، در شب‌نشینی کوچکی که من و همسرم حضور اعلیحضرتین بودیم، شاه ظاهراً به جبران آت‌های که چند روز گذشته به من وارد آورده بود، ضمن ابراز تقدیر بیش از معمول، مرا پس از صرف شام به کنار کشیده و پرسید: «شنیدم لوی هندرسون را به خانه‌ات دعوت کرده بودی، چه خبر تازه‌ای داشت؟» عرض کردم: «سفیر امریکا به قصد استفاده از مرخصی عازم واشنگتن است و کسب خبر از این سیاستمداران کارگشته، اگر غیرممکن نباشد، مسلماً بسی دشوار است» و آن‌گاه جریانی را که لوی هندرسون چندی پیش برایم از ملاقات‌هایش با دکتر مصدق تعریف کرده بود، به عرض رساندم که چون مورد توجه مخصوص شاه قرار گرفت، تأکید کرد تا جریان را به دقت و کلمه به کلمه از زبان سفیر برایش بازگو کنم. موضوع را همان‌طوری که شاه می‌خواست، تا آنجا که به خاطر داشتم، به شرح تقریبی زیر معروض داشتم:

«ساعت هشت صبح روز عید میلاد

مسیح ۱۹۵۲ (پنج‌شنبه چهارم دی‌ماه ۱۳۳۱) خدمت دکتر مصدق رسیدم. او مرا در حالی پذیرفت که در اطاق خوابش زیر پتو دراز کشیده بود. به ایشان گفتم که واشنگتن علاقه‌مند است تا جنابعالی کلیه‌ی خواست‌های دولت را برای تصفیه‌ی مشکل نفت اعلام فرمایید تا ایالات متحده بار دیگر بتواند کوششی جهت حل اختلافات و به جریان انداختن صادرات نفت ایران، معمول دارد. نخست‌وزیر خواسته‌های دولت را در یازده بند دیکته کرد که من به دقت یادداشت نموده و در پایان، برایش بازخوان کردم تا نسبت به درستی آن اطمینان حاصل کنم. دکتر مصدق که مردی حقوق‌دان و نکته‌بین است، در آن اصلاحاتی به عمل آورد و پس از این که من آن را برای بار دوم خوانده و از صحت آن مطمئن شدم، مراتب را به واشنگتن مخابره کردم. هفته‌ی بعد پاسخ واشنگتن را که لحن مساعدی داشت و توضیحات بیشتری در



لوی هندرسون

مورد برخی از مواد خواسته بود، به استحضار نخست‌وزیر رسانده و اظهارات ایشان را پس از تکرار دوباره و سه‌باره و دل‌آسودگی از برابری آن با یادداشت‌هایم عیناً به آگاهی واشنگتن رساندم. طی سومین ملاقاتم، از دکتر مصدق که سه روز بعد از دیدار دوم صورت گرفت و بیش از سه ساعت به طول انجامید، پاسخ نهایی ایالات متحده را از نظر نخست‌وزیر گذراندم که طی آن، واشنگتن یازده بند خواسته‌های ایشان را ضمن تکرار عینی کلمه به کلمه‌ی آن، با نظر موافق ایالات متحده و دولت بریتانیا و شرکت نفت انگلیس اعلام داشته بود.

در این موقع که تصور می‌کردم مشکل دو ساله‌ی نفت ایران حل شده است، ناگهان دکتر مصدق، مانند جوانی چست و چلاک از زیر پتو بیرون جسته و با حمله به سویم فریاد کشید که شما خواسته‌های مرا تحریف کرده‌اید و من چنین اظهاراتی نکرده‌ام. پس از کوشش‌های صمیمانه‌ام برای آرامش نخست‌وزیر و ملاقات دیگری که دو هفته‌ی بعد از ایشان به عمل آوردم، برابرم مسلم شد که این مرد محترم از هرگونه

سازشی با غرب ابا داشته و به نظر می‌رسد تا زمانی که او بر مسند نخست‌وزیری تکیه دارد، حل مشکل نفت متصور نبوده و لازم است تا ایران طبق تمایلات افراطیونی که نخست‌وزیر را اجاطه کرده‌اند، تنظیم بودجه و برنامه‌های توسعه و رشد اقتصادی کشور را، برپایه‌ی اقتصاد بدون نفت قرار دهد.»

شاه که تا آن لحظه به سخنانم به دقت گوش می‌داد، یک‌باره گویی به پیروی از نخست‌وزیرش، از جایگاه آرامش و ضعف، به موضع خشم و قدرت گراییده، مرا با تغییر مورد سرزنش قرار داد که چرا چنین مطلب مهمی را تاکنون از او پنهان کرده‌ام، ناراحت از حمله‌ی اخیر شاه در مورد تاج و تخت سلطنتش و برخورد گستاخانه‌ی ارنست پرون که می‌توانست این‌ها را از نظر شاه باشد، تصمیم به حمله‌ی متقابل گرفته، عرض کردم: «در خلال نزدیک به دو سالی که افتخار شرفیابی به حضور ملوکانه دارم، وظیفه‌ی جز سرگرم کردن اعلیحضرت را نداشته و...» شاه کلامم را قطع کرده و گفت: «منظورت از این حرف‌ها چیست؟» گفتم: «نخستین باری که اخیراً نظر صریحم را درباره‌ی موضوعی سیاسی، بدون پرده‌پوشی استفسار فرمودید و جان‌نثار هم مکنونات قلبی‌ام را در کمال یگانگی از نظر مبارکتان گزاردم، موجب تکرر خاطراتان گردیدم و حالا هم که درباره‌ی سفیر امریکا سوآلی...» شاه بار دیگر توی صحبتم دویید، ولی این دفعه با ملایمت و لحنی ملاطفت‌آمیز گفت: «شما حق داری و در آینده هم ترجیح می‌دهم نظرات را بی‌پرده یا من در میان گذاری.»

این نخستین باری بود که شاه مرا در خلال حدود یک سال اخیر، در ضمیر «شما» مخاطب قرار می‌داد، موضوعی که برایم شگفت‌آور و در عین حال مطبوع بود. در این موقع که صحبت‌های دویده‌دوی ما به درازا کشیده بود، خوشبختانه ملکه‌ی ثریا مانند فرشته‌ی نجات سر رسید و با گرفتن دست شاه در دستش و دعوت او به رقص، محیط نامطبوع و سرد مذاکرات‌مان را با اشتیاق گرم خود درهم شکست.

### شاه در جرگه‌ی ارادتمندان

پس از این که مسافرت اعلیحضرتین به خارج از کشور منتفی شد، شاه و ملکه به منظور دور نگاه داشتن خود از منازعات سیاسی پایتخت، تهران را روز یکشنبه دهم فروردین ۱۳۳۲، به قصد استراحت در کاخ بابل ترک کرده و مقرر داشتند تا من و همسرم نیز در التزام رکاب باشیم، ما بدین ترتیب، همان روز به اتفاق فرزندان‌مان و پرستار بچّه و راننده، از طریق رودهن و پلور، عازم مازندران شده و در هتل بابلسر اقامت گزیدیم. طراوت هوا و وفور گل‌های وحشی در این ایام نوروزی چنان بود که گویی طبیعت مقدم شاه را گلباران می‌کرد و به معظم‌له خوش‌آمد می‌گفت.

عده‌ی دیگری از مهربان شاه و ملکه نیز، در همین تاریخ به بابل احضار شدند که من از آن جمله، پروفیسور یحیی عدل<sup>۴</sup> و بانو، محمود حاجبی، رییس فدراسیون تنیس، مجید بختیار، بانو فروغ ظفر، مسعود فروغی و بانو، سرهنگ حسین جهانبانی (سرلشکر بعدی) و بانو، ملک‌شاه ظفر بختیار عمومی ملکه ثریا و بانو و فتح‌الله امیرعلایی رییس هتل‌های بنیاد پهلوی و بانو را به خاطر دارم.

در خلال دو هفته‌ای که ما در خدمت اعلیحضرتین در کاخ بابل بوده و فقط شب‌ها برای خواب به هتل بابلسر می‌رفتیم، شاه صبح‌ها در دفتر کارش به امور جاری رسیدگی می‌کرد و پس از صرف نهار، به اتفاق ملکه و مهمانان، قریب یک ساعت به مطالعه‌ی جراید می‌پرداخت و به‌طوری

که توجه کردم در خلال آن، شاه به روزنامه‌های موافق و نطق‌های موافقین در مجلسین کمتر توجهی معطوف داشته و اکثر اوقات خود را صرف مطالعه‌ی دقیق مطبوعات مخالف و سخنرانی‌های نمایندگان و سناتورهای طرفدار دکتر مصدق می‌نمود. به خود اجازه داده و عرض کردم: «اعلیحضرت بدین ترتیب خدمتگزاران صدیق‌تان را دل‌سرد کرده و بدخواهان را مورد تشویق قرار می‌دهید.»

در تأیید نظریه‌ی انتقادی‌ام، خاطره‌ای از بیگاری چند ماهه‌ی خود را در سال ۱۹۳۸ در انگلیس به عرض رساندم که چون شاه به دقت گوش می‌داد و به‌نظر می‌رسید او را لااقل در آن دقایق به تفکر واداشته و شاید هم به فکر تجدیدنظر در رویه‌اش انداخته باشد، به شرح آن مبادرت می‌ورزم.

در تابستان ۱۹۳۸ که بحران چکسلواکی به اوج خود رسیده و بیم آن می‌رفت که آلمان نازی این کشور را به بهانه‌ی حفاظت از جان آلمانی نازیان ایالت سودتنلند Sudetenland مورد تهاجم نظامی قرار دهد، چمبرلن، نخست‌وزیر بریتانیا، سه اعزام لرد رنسیمن Lord Runciman به‌عنوان نماینده‌ی تام‌الاختیار دولت انگلیس به پراگ مبادرت ورزید و دولت چکسلواکی را وادار به واگذاری ایالت سودتنلند به آلمان نازی کرد که منجر به امضای پیمان خفت‌بار مونیخ بین انگلیس و فرانسه و چکسلواکی و آلمان گردید.

به دنبال این ماجرا و اعتراض شدید رسانه‌های عمومی انگلیس به دولت، دو کاریکاتور در روزنامه‌های وابسته به احزاب چپ بریتانیا، توجه مرا که در آن تاریخ در انگلیس بودم به خود جلب کرد. در یکی از آن تصاویر، چمبرلن نخست‌وزیر انگلیس، هیتلر را که به‌صورت طفلی در گهواره خوابیده و عر می‌زد، در بغل گرفته و از پستانش به او شیر می‌داد و در دیگری، چمبرلن شلوارش را پایین کشیده و هیتلر با او جماع می‌کرد. این دو کاریکاتور را من در بحث آزاد معلم و دانشجو در دانشگاه بیرمنگهام مطرح کرده، گفتم: با انتشار صور قبیحه‌ای از نخست‌وزیر

لویی هندرسون سفیر امریکا:  
تا زمانی که دکتر مصدق بر  
مسند نخست‌وزیری تکیه  
دارد، حل مشکل نفت متصور  
نیست.

در پوشش دموکراسی، نمی‌دانم چطور انتظار دارید که زمامداران کشور بتوانند با از خودگذشتگی به خدمت میهن دل ببندند. استاد در جوابم اظهار داشت: نخست‌وزیر آن قدر احمق نیست که اوقات خود را صرف خواندن چنین لاطالاتی بنماید. به دنبال مطلب از شاه استدعا کردم، بگذارید جراید با ادامه‌ی انتقادات‌شان، آبی بر آتش مخالفین بریزند، لیکن اوقات ذی‌قیمت و اعصاب‌تان را با خواندن این لاطاللات تضییع نفرمایید که خود را ملول و دشمن را شاد خواهید فرمود.

به دنبال پرسش‌های شاه از دوران کارآموزی‌ام در انگلیس، برایش از برخورد با جرج ششم پادشاه بریتانیا صحبت کردم که چگونه کارگران انگلیسی همکارم، پس از دیدن شاه، همان‌طور که روی زمین لم داده و چاشت می‌خوردند، بدون تکان خوردن از جای‌شان به گفتن هلو جرج هلو جرج اکتفا نمودند، ولی من از جا برخاسته به معظم‌له تعظیم کردم و شاه هم از من، با لیخندی احوال‌پرسی نمود.

### شاه، نزدیکان خود را تحقیر می‌کرد

در دومین روزی که پس از صرف نهار در حضور اعلیحضرتین مشغول خوردن میوه بودیم، شاه اظهار داشت: «می‌خواهم امروز یک ارزشیابی از خودمان به عمل آورده، ببینم هر کدام به چه درد می‌خوریم.» شاه که اکنون متکلم منحصر به فرد بود، درباره‌ی خود گفت: «من می‌توانستم یک کارمند خوب و منضبطی باشم که هر روز سر ساعت

می‌آمدم و سر ساعت می‌رفتم و مثل یک ماشین دقیق و مرتب کار کرده و وظایف محوله‌ام را نیز به همان دقت انجام می‌دادم.» شاه آن‌گاه، رو به ملکه که همیشه دست



چپش می‌نشست، گفت: «موش، شما خودت بهتر از هر کس می‌دانی که به درد ملکگی نمی‌خوری، ولی شاید شایسته‌ی

مدیریت یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی...» در اینجا، ثریا توی حرف همسرش دویده و گفت: «ابتدا این طور نیست و من خوب می‌دانم چه استعدادی دارم و به چه دردی می‌خورم.» ملکه آن وقت با حالتی متغیر و لحنی قاطع اضافه کرد: «من همیشه آرزو داشتم، مانند ستاره‌ای روی صحنه‌ی تئاتر یا مقابل دوربین فیلمبرداری، هنرمندی‌ام را نشان دهم و به همین جهت هم در صدد تحصیل در رشته‌ی هنرهای دراماتیک برآمدم، زیرا معتقدم که برای آن ساخته شده‌ام.» شاه از این‌که ملکه صحبتش را قطع کرده و نظرش را مردود دانست، به گونه‌ی محسوسی ناراحت شد و به جای ادامه‌ی داوروی‌های خود درباره‌ی سایرین، آنان را به شوخی یا چنی، با القابی مانند دلقک دربار ناصرالدین شاه، دیپلمات ورشکسته، کره‌خز آمد الاغ برفت، حاجی نزه، خانم معلم بی‌سواد، آخوند روضه‌خان [کذا!،] تریاکی، لنگ‌دراز و غیره و غیره مورد تحقیر قرار داد که خالی از هرگونه ظرافت بود و البته نمی‌توانست مورد خوشایند هیچ یک از حاضرین قرار گیرد.

بارز و برتر خود را پیوسته به رخ سایرین بکشاند، به قسمی که گویی خود به آن مؤمن و معتقد بود.

### بله قربان‌گوها

مدعوین در خلال صحبت یا پاسخ به پرسش‌های شاه و به‌ویژه در مورد اخبار داخلی و افکار عمومی و شایعات روز، از ابزار حقایقی که ممکن بود موردپسند ملوکانه قرار نگیرد، احتراز می‌جستند، زیرا شاه در غیر این صورت، با نشان دادن احم و تخم و گاهی هم نفسی موضوع، نارضایی خود را آشکار می‌ساخت. البته این جریان در مورد اشخاص مختلف از بله قربان‌گوهای چشم و گوش بسته تا «آنچه سلطان بپسندد، هنر است» و خاموشی و لب فروستن، متفاوت بود.



چنان‌چه بخواهم خود را میان سه گروه بالا یا صداقت طبقه‌بندی نمایم، باید اعتراف کنم که شاید من در بیش از دو سوم موارد، خاموش و لب فرو بسته بودم و در صورتی که طاقت نیاورده و نمی‌توانستم از ذکر حقایق خودداری کنم، موجب تکذّر خاطر و

ناراحتی شاه و بالاخره پشیمانی خود از زبان‌درازی‌ام می‌شد. مع‌ذلک، یکی از مقربان شاه را دیدم که نظرات خود را بدون استثناء و در هر مورد صادقانه و به صراحت به عرض می‌رساند و او پروفیسور یحیی عدل بود که با وجود حضور همیشگی همسرش در پذیرایی‌ها، خود کمتر در آن محافل دیده می‌شد یا جلسات را زودتر ترک می‌کرد.

پروفیسور یحیی عدل در عین استادی و شهرت به‌سزایش در جراحی‌های عمومی، سیاستمدار توانایی بود و در موارد حساسی که بیان حقیقت به شاه برای سایرین ممکن نبود، او در پوشش شوخی و تظاهر به نادانی، با چنان پوزخندی مسخره‌آمیز و حالتی مقرون به صمیمیت و سادگی، حقایق را به عرض شاه می‌رساند که معظم‌له به کلی خلع سلاح می‌شد و چاره‌ای جز خنده و گوش دادن به سخنان عدل را نداشت. شاید همین خصوصیت اخلاقی پروفیسور یحیی عدل بود که در مواجهه با انقلاب، با وجود نزدیکی گذشته‌اش به شاه و ریاست حزب مردم و سه دوره سناتور، مجبور به ترک میهن نشد و به خدمات ذی‌قیمتش به هم‌وطنان ادامه داد.

### قمار شاهانه

در خلال دو هفته‌ی اقامت اعلیحضرتین در کاخ یابل، جلسات پوکر هر روز از ساعت پنج بعدازظهر در سالن مخصوصی که سایر مدعوین کمتر به آن وارد می‌شدند، آغاز شده و به استثنای یک ساعتی برای صرف شام، تا حوالی نیمه‌شب ادامه می‌یافت. در این بازی‌ها، علاوه بر ملکه ثریا که در آن به‌طور تفریحی شرکت می‌کرد، من و پیه عدل و مجید بختیار و فتح‌الله امیرعلایی پاهای ثابت بودیم. از خصوصیات این دوره از بازی‌ها، یکی نداشتن تماشاچی و به اصطلاح پشت دست‌نشین بود که موجب می‌شد شاه کمتر به رجزخوانی و تجزیه و تحلیل بازی پرداخته و سکوت را بیشتر مراعات نماید، پدیده‌ای که موجب گردیده بود تا بازی صورت جدی‌تری پیدا کند. از ویژگی‌های دیگر این بازی‌ها که نسبت به گذشته هم قدری بزرگ‌تر بود و با حسابداری فتح‌الله امیرعلایی از زتون استفاده می‌شد، مشروب خوردن مجید بختیار بود. مجید هر شب

شاه از خوار کردن برادران و خواهرانش - به استثنای شاهدخت شمس و شاهپور عبدالرضا - نیز امتناع نداشت و به‌منظر می‌رسید که از خاندان پهلوی، تنها ملکه‌ی مادر و شاهدخت اشرف مورد علاقه‌اش قرار داشته باشند. کلیه‌ی اعضای خاندان سلطنت به دستور ملکه‌ی مادر موظف بودند شاه را حتی در خلوت و محافل خصوصی «اعلیحضرت» خطاب کنند و مدعوین هم باید البته از آن پیروی می‌کردند.

شاه از خود پیوسته به‌عنوان «ما» سخن می‌گفت و لرنست پرون نیز به من تذکر داده بود که اعلیحضرت را در مقام سوم شخص مورد مکالمه قرار دهم، مع‌ذلک چون من در مذاکرات دونفره، عنوان اعلیحضرت و گفت‌وگو در سوم شخص را فاقد صمیمیت می‌دانستم، از آن پیروی نمی‌کردم و شاه هم به‌منظر نمی‌رسید که از آن احساس ناراحتی نماید. با وجود این، شاه ضمن خودپسندی و تحقیر سایرین و رضایت‌خاطر از این‌که اشخاص دستش را بیوسند، اصرار داشت تا شخصیت به اصطلاح

بعد از شام، به تنهایی یک بطری کنیاک می‌خورد که به دستور شاه، باید منحصرأ از کهنه‌ترین کنیاک‌های کوروآزیه Courvoisier سرداب سلطنتی باشد.

بختیار که مردی ورزیده و خوب‌رو و خوش قد و قامت بود و در آن تاریخ ریاست فدراسیون بوکس ایران را برعهده داشت، مُصر بود تا بطری کنیاک، با خاکی که طی سالیان دراز در سرداب‌خانه بر یک طرف آن نشسته است، دست‌نخورده باشد. مجید آن‌گاه بازی را با گذاردن ورق‌هایش روی میز متوقف کرده، ضمن معاینه‌ی برچسب و اطمینان از کهنگی کنیاک، گویی با معشوقش به مغالزه می‌پرداخت. چوب پنبه بطری را به دقت بیرون می‌آورد و آن را با لبخندی ناشی از رضایت خاطر، بو می‌کرد و با لذتی محسوس، به تعریف عطر آن می‌پرداخت.

مجید بختیار<sup>۴</sup> در ادامه‌ی عشق‌ورزی‌اش با آن اکسیر کمیاب، دو کیلی چند در یک لیوان بزرگ شکم‌دار کنیاک‌خوری می‌ریخت و پس از این که آن را مدتی بین کف دو دست‌اش می‌غلطاند و قدری گرم می‌کرد، بدون نگاهی به سایرین سر می‌کشید و آن وقت به بازی ادامه می‌داد. تعجب می‌کردم که شاه با شکیبایی تمام، ناظر حرکات بختیار بود و از این که او بازی را مدتی به حال وقفه درمی‌آورد، اعتراضی نمی‌کرد. مجید، نخستین جرعه‌هایش را با چنان لذتی مزمره می‌کرد که به‌نظر می‌رسید در واقع به مائده‌ی بهشتی و همان آب حیات معهود دست یافته باشد و آن وقت به تدریج و به همان نسبتی که بطری کنیاک ته‌نشین می‌شد، او هم بیش از پیش آرام می‌گرفت، از سرعت بازی می‌کاست، کمتر حرف می‌زد، خنده از لبانش می‌افتاد، از شوخی‌گویی و مجلس‌آرایی خودداری می‌نمود، چشمانش خمار می‌افتاد، به سایرین توجهی نمی‌کرد، لیکن در عین حال به نهایت هوشیار بود و به‌نظر می‌رسید که در بازی‌ها تیزبین و دقیق باشد.

شب آخر که بازی‌ها قبل از شام پایان یافت و فتح‌الله امیرعلایی نامه‌ی اعمال چهارده روز را به دست‌مان داد، معلوم شد که شاه به میزان بی‌سابقه‌ای بازنده‌ی بزرگ بوده و سایرین همگی برنده‌اند. بیش از سه‌چهارم باخت شاه، نصیب من شده و یک‌چهارم باقی مانده، به ترتیب مبلغ در اختیار مجید بختیار و بیه عدل و فتح‌الله امیرعلایی قرار گرفته بود. وقتی شاه برای واریز باخت‌هایش در صدد نوشتن چک برآمد، من به‌عنوان برنده‌ی اصلی از معطله استعفا کردم که اجازه نفرمایند با رد و بدل کردن پول به تعطیلات نوروزی بسیار دل‌نشین ارادتمندان در حضور ملوکانه، خدش‌های وارد آید. از آنجا که سایرین و به‌ویژه مجید بختیار از نظرم پشتیبانی کردند، شاه پس از لحظه‌ای مکث، با ناراحتی محسوسی به آن رضا داد. ملکه ثریا که در این موقع پشت دست شاه نشست، همین که همسر تاجدارش خواست دسته چک را بسته و در جیبش بگذارد، با قیافه‌ای یرافروخته و متغیر و لحنی تحکم‌آمیز و بلند خطاب به همسرش گفت: «موش، شما به هیچ‌وجه نباید پیشنهاد ریاحی را بپذیرید، زیرا اگر او و سایرین باخته بودند، مسلماً پول‌شان را می‌گرفتید و صحیح نیست که حالا باخت‌تان را نپردازید.»

ضمن رد و بدل شدن اشاره‌های بین من و بختیار و با احترامی که ملکه برای مجید قائل بود، او توانست ثریا را آرام کند و چون در همین موقع هم اعلام شد که شام حاضر است، موضوع برد و باخت‌ها منتفی گردید. این اشتباه من که موجب قطع بازی‌های بوکر در آتیه گردیده و نه تنها شاه را از سرگرمی مورد علاقه‌اش محروم داشت، بلکه شاید به معطله نوعی عقده‌ی خودکوچک‌بینی در مقابل من داد، مسلماً نمی‌توانست در روابط درازمدتش با من بی‌تأثیر باشد.

همان‌طور که به لحن سخنان آمرانه‌ی ثریا به شاه در این مورد اشاره کردم، به‌نظر می‌رسد که ملکه به همسر تاجدارش در زندگی مسلط

باشد. این پدیده شاید علاوه بر عشق شاه به شهبانو، از نهاد سلطه‌جوی ثریا در مقابل طینت ضعیف و خجول اعلیحضرت سرچشمه می‌گرفت، به‌خصوص که به‌نظر می‌رسید شاه در تمام طول زندگی هرگز از سعادت دوست داشتن و عشق ورزیدن بهره‌ای نبرده و برای نخستین بار علاوه بر خودپرستی، به انسان دیگری نیز دل‌بستگی پیدا کرده است.

### سفر به رامسر در التزام رکاب شاهانه

در حالی که سرلشکر فضل‌الله زاهدی، این روزها در مجلس شورای ملی متحصن بود و مجلس هم با دسایس دولت نمی‌توانست تشکیل جلسه دهد، تظاهرات خیابانی با وجود حکومت نظامی و زد و خورد‌های منجر به جرح و قتل مردم با مأمورین انتظامی در تهران و تسدای از شهرستان‌ها ادامه داشت. شاه بدین مناسبت، مصلحت خود را بار دیگر در دوری از پایتخت دیده، در دوم تیر ۱۳۳۲، به اتفاق ملکه ثریا عازم رامسر<sup>۵</sup> گردید و از من و همسرم خواست تا برای گذراندن تعطیلات تابستانی به آن‌ها ملحق شویم. هرچند من به لحاظ بعضی از برخوردهای نامطلوب و تند شاه در خلال دو سه ماه اخیر، رغبتی به این سفر نداشتم و حتی از آن نگران بودم، چون نمی‌توانستم از اجرای اوامر ملوکانه‌شانه خالی کنم، همان روز به اتفاق همسر و فرزندان و پرستارشان عازم رامسر شده و در گراند هتل جا گرفتیم. عده‌ی دیگری نیز، از جمله بعضی از شاهپورها و شاهدخت‌ها و همسران‌شان، خانم فروغ ظفر عمه و همدم ملکه ثریا، ملک‌شاه ظفر بختیار عموی ملکه و بانو، مجید و رستم بختیار پسرعموهای ثریا، پروفیسور یحیی عدل و همسرش بیه، منوچهر قره‌گزلو، سرهنگ (سرلشکر بعدی) حسین جهانبانی و بانو، محمود حاجبی، فتح‌الله امیرعلایی و بانو و مسعود فروغی و بانو، چه به‌طور ثابت در رامسر توقف نموده و چه متناوباً بین تهران و مازندران در رفت و آمد بودند.

### باورهای مذهبی شاه

شاه، به داشتن اعتقادات مذهبی تظاهر می‌کرد و به واقع هم به‌نظر می‌رسید به خود تلقین کرده باشد که دست غیبی او را در زندگی پیوسته از خطر حفظ کرده است. شاه در این باره، از جمله یک شب در کازینوی رامسر در حضور ده دوازده نفری از مهمانان، تعریف می‌کرد که او در بچگی هنگام بازگشت از امامزاده قاسم یا اسب، به قعر گودالی پرت شد، لیکن وقتی روی صخره‌ها فرود می‌آمد، دستی از غیب زیر بازویش را گرفت و او را بر زمین نشانند.

در خلال دو ماهی که من در التزام رکاب شاهانه در رامسر بودم، دو بار از شاه شنیدم که معطله در طفولیت شربتی در عالم خواب از دست حضرت امیرالمؤمنین گرفته و با نوشیدنش، از تب رموز کشته‌ای نجات یافته بود. ملکه ثریا که در هر دو مورد حضور داشت، موضوع را به سکوت برگزار کرد، ولی قیافه‌ی محزون و گرفته‌اش نشان می‌داد که به خرافات مذهبی اعتقاد ندارد و در ضمن هم نمی‌خواهد اظهارنظری برخلاف گفته‌ی همسرش بنماید. شاه با اعتقاد به دست غیبی که او را پیوسته از خطر مصون داشته است، به حادثه‌ی ۱۵ بهمن ۱۳۳۷ در دانشگاه تهران اشاره کرده، اظهار داشت: «ناصر فخرآرایی، پنج گلوله از فاصله‌ی چند متر به من شلیک کرد که سه گلوله‌ی اول به کلامم خورد، گلوله چهارم روی لبم را به‌طور سطحی مجروح کرد، گلوله‌ی پنجم شانهم را مختصری خراش داد و گلوله‌ی ششم آتش نشد و من از این مهلکه نجات یافتیم.»

شاه در دنباله‌ی مطلب گفت: «آخرین باری که ما از خطر حتمی نجات یافتیم، در سال ۱۳۳۸ هنگام نخست‌وزیری محمد ساعد بود که از تهران با یک هواپیمای کوچک دو نفره برای بازدید تأسیسات آبیاری تازهای در نزدیکی اصفهان رفته بودیم و در مراجعت، موتور هواپیما بر



فراز ارتفاعات کرکس خاموش شد و هواپیما سقوط کرد و به کلی متلاشی شد، ولی به ما و افسری که همراهان بود، کوچک‌ترین آسیبی وارد نیامد.»

من خود به خرافات مذهبی اعتقاد ندارم، ولی تصور می‌کنم که شاه در اظهارتش مبنی بر دست غیبی که او را پیوسته در زندگی از خطر نجات داده است، صادق و صمیمی بوده و گویی برای خود مسامرتی الهی در نجات کشورش از فقر و عقب‌ماندگی متصور بود که شاید ناشی از نوعی تلقینات خدمتکارانش در ایام طفولیت و تملق‌گویی‌هایی اطرافیانش در بزرگسالی بود، گرچه شاه مسلمان و مسلمان‌زاده بود و عید نوروز هر سال هم برای زیارت قبر امام رضا به مشهد می‌رفت، لیکن به دین و مذهب ایمان نداشت و خود را پایبند دستورات شرع نمی‌دانست. با وجود این، من به دفعات از بانوان درباری شنیدم که شاه را نظر کرده می‌دانستند و خرافات مذهبی را به او بیشتر تلقین می‌کردند.

### روابط شاه و ثریا با مردم

روابط شاه و ملکه، توأم با عشق و صمیمیت به‌نظر می‌رسید و با وجودی که ملکه در آن تاریخ بیش از بیست و یک سال نداشت، رفتار و گفتارش مدبرانه و بی‌تکلف و محبت‌آمیز و خالی از هرگونه تظاهر و تفرعن بود و مانند انسانی طبیعی به‌نظر می‌رسید.

ملکه ثریا، در خلال اقامت دو ماهه‌ی رامسر، هفته‌ای یکی دو روز از بنگاه‌های خیریه، مؤسسات درمانی و بهداشتی، مدارس و سایر بنیادهای آموزشی و فرهنگی و امثال آن در مازندران و گیلان دیدن می‌کرد. هنگام بازگشت ثریا از یکی از نخستین بازدیدهایش که من از اتفاق با شاه تنها بوده و شطرنج بازی می‌کردم، شاهد پرسش‌ها و کنجکاوی‌های دقیق و مصرانه‌ی شاه درباره‌ی نحوه‌ی برخورد و ادای احترام فرودرود مستقبلین از ثریا بودم که محتوای آن کم و بیش چنین بود:

شاه: فلانی چه جور تعظیم کرد؟

ثریا: مهم نیست، نمی‌دانم منظور تان چیست.

شاه: منظورم این است که چقدر خم شد؟ آیا دست را بوسید؟ شما را در صحبت‌ها چگونه خطاب می‌کرد؟ از خود چه عنوانی به کار می‌برد؟ آیا از خود به‌عنوان من یا بنده یا ارادت‌مند یا خدمت‌گزار یا فدایی یا جان‌نثار یا حقیر و چاکر و غلام یاد می‌کرد؟

ثریا: تفاوتش چیست؟ این موضوعات چه اهمیتی دارد؟

شاه: بسیار مهم است، باید بدانیم از ما به چه عنوانی مانند شاه، شهریار، شاهنشا، اعلیحضرت، اعلیحضرت همایونی یا عناوین دیگری یاد می‌کرد.

ثریا: چرا نمی‌پرسی چه دیدم و چه شنیدم، دستگاه چه معایب و محسناتی داشت، چه کمبود و نیازهایی دارند و برای کمک به آن‌ها چه می‌توان کرد؟

شاه: این موضوعات جای خود را دارد، ولی ما باید مراتب وفاداری اشخاص را نسبت به خود بدانیم.

ثریا در جواب، به گفتن «به خاطر ندارم»، اکتفا کرد و آنگاه خود را به مسخرگی زده و برای نشان دادن نحوه‌ی تعظیم کردن اشخاص، خم

شد، بیشتر خم شد، دولا شد، بیشتر دولا شد تا جایی که نشیمن‌گاهش را به هوا برده و سرش را به نزدیک فرش رساند و در آن حال، صورتش را به طرف شاه برگردانده، گفت: «اگر این جور تعظیم کنند، خوب است؟». در این موقع خوشبختانه به این گفت و شنید ناخوشایند، با اعلام حاضر بودن نهار توسط یکی از پیش‌خدمت‌ها خاتمه داده شد.

### بازی ۲۱ و نرد

نهار و شام در رامسر به گرد میز نهارخوری ایستاده صرف می‌شد. شاه بعدازظهرها، به لحاظ محرومیت از بازی‌های پوکر مورد علاقه‌اش، دو ساعتی از اوقات خود را به بازی بیست و یک می‌گذراند که در آن خانم‌ها یا سر و صدا و خنده و جیغ و هورا و کف‌زدن شرکت داشتند و برد و باخت‌ها نیز از چند تومان تجاوز نمی‌کرد.

شاه، برخلاف ماه‌های اخیر که به من ضمن صحبت‌ها گاهی نیش می‌زد و تند و تغییر می‌کرد، مرا در خلال نزدیک به دو ماه اقامت در رامسر پیوسته مورد تفقد قرار می‌داد و این من بودم که گهگاه زبان‌درازی کرده و شاه را به شوخی یا جدی، قدری نازاحت می‌کردم. هنگامی که شاه در مسائل سیاسی اظهارنظر می‌کرد، به من نیز با کمال گشاده‌رویی اجازه می‌داد تا عقاید خود را ابراز دارم و در صورت اختلاف عقیده، بله قربان‌گو یا زبان‌بسته نیاشم.

شاه در بازی تخته نرد مهارتی نداشت، ولی یک روز که بازی نسبتاً بزرگ بود و برد و باخت هر دست با دو و دوبرگردان‌ها، به نزدیک هزار تومان می‌رسید، ارباب تقریباً تمام بازی‌ها را برد و آن قدر هم رجزخوانی کرد و خوشحال شد که در پایان، مرا برای آسمان‌ها، دعوت به پرواز کرد. شاه پشت فرمان اتومبیل شکاری دونفره‌اش برای رفتن به فرودگاه رامسر نشست که ساخت فراری Ferrari ایتالیا بود. از آنجا که تعدادی اتومبیل شکاری لوکس از انواع مرسدس، بام‌و، رولزرویس، بنتلی Bentley، آستون مارتین Aston Martin، لومباردینی Lomgini، مازاراتی Mazarati هنگام سوار شدن در گاراژ جلب توجه می‌نمود، به شاه عرض کردم: «به‌نظر می‌رسد که اعلیحضرت علاوه بر اسب‌بازی، اتومبیل‌باز هم هستید.» شاه با خنده‌ای ناشی از تأیید موضوع اظهار داشت: «نمونه‌های بیشتر و بهتری از آنچه دیدی در کاخ شهری دارم، به آن‌ها عشق می‌ورزم و عاشق سرعتم، ولی میدانی برای اطفای آتش این عشق بدست نمی‌آورم، مگر در آسمان‌ها که نمونه‌اش را امروز نشانت خواهم داد.»

### پرواز

برخلاف اتومبیل خوش‌ساخت و سنگین‌وزن اعلیحضرت که هنگام رانندگی به شخص احساس امنیت و داشتن نیروی معتنابهی زیرپا می‌داد، هواپیمای یک موتورهای شاه که گویا ساخت سنسنا Cessna بود و علاوه بر خلبان فقط جای یک مسافر داشت، غارغارکی بیش به‌نظر نمی‌رسید. هواپیمای شاه سبک‌وزن بود و خوشبختانه سرعت زیادی هم نداشت، ولی همین که من درباره‌ی سرعت نسبتاً کم آن دهان باز کردم، شاه ناگهان از فراز ارتفاعات به میان دره‌ای شیرجه رفته، به





## قضاوت شاه نسبت به بی‌سوادان و باسوادان

یکی دو روز بعد که باز با شاه شطرنج‌بازی می‌کردم و دو دست هم باخته بودم، ارباب مسرور از بردهایش، از تحصیلاتم سؤال کرد و بدون این‌که منتظر جوابی باشد، صحبت را به درصد بزرگ بی‌سوادان کشور کشانده و آنان را مردمی خوشبخت و فرمان‌بردار دانست. از اظهارنظر عجیب شاه به شگفتی افتاده، بی‌اختیار گفتم: «این‌گونه خوشبختی و اطاعت گوسفندوار به رشد اقتصادی و فرهنگی جامعه‌ی ما سودی نمی‌رساند و باید کوشید تا مردم همگی از حداقل سوادآموزی در سطح پایان دبستان، بهره‌مند شده و تحصیلات دانشگاهی برای انسانی که از استعداد بیشتری برخوردارند، عمومیت یابد.»

به دنباله‌ی آنچه با قدری عصبانیت می‌گفتم، به عرض رساندم: «درصد عمده‌ای از روشن‌فکران امروزی کشورمان، اعم از بوروکرات‌ها، اساتید دانشگاه، حقوق‌دانان، اطباء، مهندسی‌ن و... از جمله دانش‌جویانی هستند که در زمان سلطنت پدر بزرگوارتان به خرج خود یا دولت در اروپا تحصیل کرده‌اند.» شاه ابروایش را در هم کشید و گفت: «چه بسا که عناوین دکتری و مهندسی این روشن‌فکران قبایی است، این‌ها بی‌سواد و پرمعده هستند و ما از باسوادهاشان هم خیری ندیدیم.»

## شاه و قانون اساسی

چون ادامه‌ی صحبت را درباره‌ی تحصیلات عالی غیرممکن دیدم، با استفاده از موقعیت، موضوع تدریس در مدارس کشور را به میان کشیده و انتقاد کردم که متأسفانه قانون اساسی در هیچ یکی از مراحل تعلیماتی کشورمان تدریس نمی‌شود. شاه بار دیگر اخماش را در هم کشیده و با حالتی مملو از نفرت گفت: «کدام قانون اساسی؟ این قانون اساسی است و به دست مردمی تنظیم یافته است که خود از آن چیزی نمی‌فهمیدند و کورکورانه تقلید می‌کردند.»

چون موضوع مهم‌تر از آن بود که بی‌جواب گذارم، عرض کردم: «اجازه فرمایید یادآور شوم که چنانچه اعلیحضرت رضاشاه با لیاقت و توان و کاردانی شخصی به شاهی رسید، مقام سلطنت به موجب همین قانون اساسی در خاندان پهلوی موروثی شد.» شاه پس از مکتبی نسبتاً طولانی که در خلال آن، ظاهراً خود را خلع سلاح می‌دید، اظهار داشت: «بله تا آنجا مفید است ایرادی ندارد.» چون شاه را برافروخته و رنجیده‌خاطر دیدم، به عرض رساندم که: چنانچه گستاخی شده باشد، با اجازه‌ی اعلیحضرت بوده است که مرا مجاز به اظهارنظر آزاد سیاسی فرموده‌اید. شاه به خنده افتاد و مرا به ادامه‌ی بازی دعوت کرد.

## ارشادات شاه ایران به چرچیل!

در حالی که ارباب علاوه بر امور سیاسی و اقتصادی و اجتماعی، خود را واقف و عالم و حتی کارشناس فنون نظامی می‌دانست، کمتر در این موارد خودستایی می‌کرد، لیکن یک روز که صحبت از نبوغ ویتسون چرچیل در جنگ جهانی به میان آمد، شاه اظهار داشت: «در مرداد ۱۳۲۱ هنگامی که چرچیل از طریق تهران به مسکو جهت ملاقات استالین می‌رفت، ما او را برای نهار به کاخ مرمر دعوت کردیم و در این ملاقات، وقتی نخست‌وزیر بریتانیا از گشایش جبهه‌ی دوم صحبت کرد، به او تذکر دادیم که بهتر است این جبهه در ایتالیا باز شده و در خاک کشورهای بالکان توسعه یابد. چرچیل همین توصیه را به روزولت کرد، و نلی رییس‌جمهور آمریکا آن را به‌عنوان ناشکیبایی افکار عمومی در ایالات متحده آمریکا رد کرد و مردم اروپای شرقی را گرفتار یکی از مصیبت‌های بزرگ تاریخی نمود.»

فاصله‌ی کمی از روی درختان جنگل به پرواز درآمد و با پیچ و خم‌ها و بالا و پایین‌رفتن‌های متوالی، به بندبازی پرداخت. طولی نکشید که گویی نفس در سینه‌ام بند آمد، اما بدون اعتراف به ضعف خود گفتم: «رائندگی اعلیحضرت را با آن اتومبیل فراری به پروازتان با این ابوطیاره ترجیح می‌دهم و به‌هر حال هم تصور می‌کنم، خطر چنین تاخت و تازی روی دریا کمتر خواهد بود.» شاه به گونه‌ی بی‌سابقه‌ای از خود حرف‌شنوی نشان داد، ولی همین که از روی ارتفاعات گذشته و به ساحل دریا رسید، یکباره زیرپای‌مان خالی شد، زیرا شاه، دماغ هواپیمایش را سرازیر کرد و با زاویه‌ی تندی به خط مستقیم به سوی آب دریا سرعت گرفت. با خنده‌ای عصبی عرض کردم: «اگر قبلاً به نحوه‌ی خلبانی اعلیحضرت وارد بودم، به مردم برای تماشای آکروبیاسی هوایی شاهنشاه بلیط می‌فروختم و باخت امروزم را جبران می‌کردم.»

هنگامی که شاه هواپیمایش را در فاصله‌ی چند متری آب دریا به پرواز درآورد، با لحن استهزاآمیزی پرسید: «آیا میل به شنا داری؟» و چون جواب منفی دادم، خوشحال از اشاره‌ام به باخت در بازی، دوباره اوج گرفت. به شاه عرض کردم: «این درست نیست که در ازاء برد اتفاقی امروزتان، مرا به جای دللاری و تفقده، بچه کاشی گیر آورده و درصدد ترساندنم برآید.» شاه اظهار داشت «اشتباهت همین جاست که خیال می‌کنی تخته‌باز قبایی هستی.» و اضافه کرد: «یا اعتراف کن که در تخته نرد زورت به من نمی‌رسد و بگو غلط کردم، یا دوباره شیرجه می‌روم.» عرض کردم: «چنانچه به نصف موضوع مصالحه می‌فرمایید، چشم غلط کردم و در غیر این صورت هم، از غوطه خوردن و شنا در آب دریا، باکی نخواهم داشت.» پرواز آن روز، ضمن هول و هراسی که شاه به من داده بود، پایان یافت، ولی معظم‌له که موضوع مصالحه به نصف را فراموش نکرده بود، پس از نشستن در فرودگاه پرسید: «خوب نفهمیدم، نصف دیگرش چه بود؟» گفتم: «اگر جسارت نباشد، فقط خوش‌اقبالی اعلیحضرت و بداخلاقی آن تاس‌ها.»

## شاه می‌خواست نخست‌وزیر شود!!

شاه که به‌نظر می‌رسید، از بی‌بند و باری‌ها و مخالفت‌های دولت دکتر مصدق یا اختیارات دربار، فکرش بی‌بسته ناراحت است، در مراجعت از فرودگاه گفت: «پس از این‌که انگلیسی‌ها با اشغال نظامی ایران در شهریور ۱۳۲۰ موضوع انتصاب نخست‌وزیر را در کشور، با رأی تمایل مجلس به ما تحمیل کردند، ترجیح می‌دادم از مقام سلطنت کناره‌گیری نموده و عهده‌دار ریاست وزرایی گردم.» از تعجب به حیرت افتاده و نمی‌دانستم چه بگویم؟ ولی همین که دهان به صحبت گشودم، شاه کلامم را قطع کرده و اظهار داشت: «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی و جوابت این است که در آن صورت، نخست‌وزیری‌ام مادام‌العمری می‌بود.» شاه، بلافاصله موضوع را ترمیم کرده و گفت: «این البته شوخی بود، اما می‌خواهم به آن احمق‌هایی که می‌گویند شاه نباید در امور مملکت دخالت کند، بفهمانم که: من با دریافت جامع‌ترین گزارش رویدادهای روزانه‌ی کشور و آن هم از مجاری متعدد و متمایز از یکدیگر، صالح‌ترین فرد این مملکت، برای اتخاذ تصمیم در امور کشور و زمامداری هستم، به‌خصوص که از حُب و بغض مبرا بوده و برخلاف پدرمان، به مال دنیا پایبندی ندارم.»

با صحبتی که چندی پیش در کاخ شهری با شاه کرده و در خلال آن، با توجه به قانون اساسی به عدم مسؤولیت مقام سلطنت اشاره کرده بودم، اکنون شاه جواب دندان‌شکن‌اش را کف دستم گذارد و مرا چنان زیرکانه مضمول آن احمق‌ها نمود که پاسخی برایش نداشته، باید موضوع را زیر سیل در می‌کردم و به روی مبارکم نمی‌آوردم.

آخرین پاسخ و اشاره‌اش به ارتش دست داده و در چهره‌اش به خوبی نمایان گردید، موجب شد تا من از آن پس، در این باره دم فرو بندم.

## شاه کسی را که در ایران سرمایه‌گذاری کند، احمق خواند!

در ساعات قبل از ظهر یکی از روزهای هفته‌ی بعد، اعلیحضرت مرا برای گردشی با اتومبیل روزرویس دو نفره‌ی تازه ابتیاعتی‌اش دعوت کرده، مقابل کاخ رامسر پشت فرمان نشست و پس از این‌که من در کنارش قرار گرفتم، از جاده‌ی کنار به طرف غرب به حرکت درآمد. ساختمان بزرگ نیمه‌تمامی در چند کیلومتری رامسر جلب توجه شاه را کرد که در آن عده‌های کارگر مشغول کار بودند. شاه پرسید: «این احمق کیست که در اوضاع و احوال سیاسی فعلی کشور، به احداث چنین ساختمان بزرگی دست زده است؟» عرض کردم: «چنان‌چه عنوان احمق را از روی صاحب ساختمان که یکی از دوستان عزیز جان‌نثار و از جمله شریف‌ترین مردان فعال این کشور است، بردارید، مراتب را به عرض خواهم رساند.» شاه گفت: «در حالی‌که فردا مملکت و هرچه در آن هست و نیست، به دست توده‌ای خواهد افتاد، هر کس امروز به ساختن چنین ساختمان معظمی مبادرت ورزد، احمق است، ولی چون می‌گوی از دوستان عزیز تو و مرد شریفی است، بسیار خوب، عنوان احمق را از رویش برمی‌دارم.»

به آگاهی اعلیحضرت رساندم که ساختمان مزبور کارخانه‌ی جای‌خشک‌کنی جهان، متعلق به گروه صنعتی جهان است که در مالکیت سید محمد صادق فاتح<sup>۱</sup> قرار دارد و اضافه کردم: «فاتح از جمله پیشروان صنایع مدرن نساجی و تهیه و بسته‌بندی و توزیع جای در سطح کشور است که بیش از هزار کارگر در تأسیسات آن اشتغال به کار دارند» در تکمیل معرفی سید محمدصادق فاتح، متذکر شدم که او در امور خیریه نیز فعالیت چشمگیری داشته و تاکنون دو بیمارستان و چندین مدرسه به خرج خود ساخته و اداره می‌کند. شاه اظهار داشت: «شاید فاتح مرد فعال و خیری باشد، ولی آیا نمی‌فهمد که فردا تمامی دارایی و کارخانجاتش را مصادره کرده و خودش را تیرباران خواهند کرد.» به عرض رساندم که از اتفاق، دیروز به سید محمدصادق در هتل برخورد کرده، به اتفاق از ساختمان کارخانه بازدید کردیم و ضمن صحبت، وقتی از سلطه‌ی احتمالی توده‌ای‌ها بر میهن ذکری به میان آمد، فاتح گفت: «من زاده‌ی این آب و خاکم، در این کشور به مال و مکتبی رسیده‌ام، به میهنم عشق می‌ورزم، می‌خواهم در همین سرزمین جان سپرده و زیر خاک وطنم مدفون گردم.»

شاه گفت: «در این صورت، حق داشتیم که او را احمق بنامیم.» در دفاع از فاتح گفتم: «او شوهرخواهر یکی از بهترین دوستان دوران مدرسه‌ام اکبر غضنفر است که در تهران و برلن با هم تحصیل می‌کردیم و اضافه کردم که همسر فاتح، در همان نخستین سال‌های ازدواج، در یک سانحه‌ی تیراندازی با تفنگ سرپر، از دو چشم نابینا شد و من باور نمی‌کنم که این مرد اصیل‌زاده‌ی نجیب، هرگز در زندگی به همسر نابینایش بی‌وفایی کرده باشد...» شاه صحبت‌م را قطع کرد و گفت: «این هم دلیل دیگر حماقت اوست، وانگهی تو از کجا چنین اطمینانی داری؟» عرض کردم من شانزده سال پیش، هنگامی که در برلن مشغول تحصیل بودم، با سید محمدصادق که برای معاینه‌ی پزشکی به آلمان آمده بود، آشنایی پیدا کرده و مترجمی او را در خلال بیشتر از یک ماه بر عهده داشتیم. با وجودی که من تقریباً تمام ساعات روز را با فاتح می‌گذراندم، هرگز ندیدم که او نسبت به جنس لطیف تمایلی نشان دهد.



مصداق با ساد و همسرش تریا

## انتقاد شاه از پدرش رضاشاه

شاه، در مورد اشغال کشور در شهریور ۱۳۲۰ توسط نیروهای مهاجم روس و انگلیس، اظهار داشت: «تنها کوشش‌های شخص ما بود که سران سه دولت بزرگ امریکا و روس و انگلیس را در کنفرانس تهران، وادار به تأیید و تضمین استقلال و تمامیت ارضی کشور کرد.» و به دنباله‌ی آن، با قدری تأمل اضافه کرد: «چه بسا اگر ما در سال ۱۳۲۰ زمامدار کشور بودیم، ضایعه‌ی اشغال کشور توسط نیروهای روس و انگلیس به وقوع نمی‌پیوست.»

## اندیشه‌های نظامی شاه

در خلال ادامه صحبت درباره‌ی امور نظامی، شاه ضمن تأیید سرفرماندهی خود در ارتش و اعزام قوا به آذربایجان در سال ۱۳۲۵، از سازمان ارتش و فرماندهی و ارزش جنگی نیروهای ایران تمجید کرد. موقع را مناسب دیده، ضمن اشاره به تعریف و تحسینی که طی روزهای اخیر از ارزش جنگ هنگ اعزامی ترکیه در چارچوب نیروهای سازمان ملل به کره، در رسانه‌های عمومی جهان انتشار یافته بود، علت خودداری ایران را از اعزام نیرو به کره جویا شدم. شاه با خنده گفت: «این هوت پلیتیک Haute Politique (به معنای سیاست در سطح بالا) است که تو از آن چیزی نمی‌فهمی.» از پاسخ شاه جری شده، عرض کردم: «توضیح بیشتری بدهید تا بفهمم.» شاه گفت: «چه می‌خواهی بگویم؟ این بازی سیاست بین رؤسای کشورهاست.» به شاه با خنده عرض کردم: «قربان، تصدیق فرمایید که این پاسخ را هیچ بچه مدرسه‌ای هم از استادش نمی‌پذیرد و امیدوارم اعلیحضرت انتظار نداشته باشید که مورد قبول جان‌نثار قرار گیرد.»

صحبت‌ها به درازا کشید که در خلال آن، شاه کوشش کرد تا از جواب صریح خودداری کند، ولی اصرار من، شاه را چنان خسته کرد که سرانجام با بی‌زاری و حالت تأثرآمیزی گفت: «آه، به تو که دست‌بردار نیستی! چه بگویم؟ دنیا اصلاً ما را به حساب نمی‌آورد و ارتش‌مان را قبول ندارد.» تالم‌خاطر و اندوهی که به شاه از این گفت و شنید و به‌ویژه

با علاقه‌ی غیرمنتظره‌ای که اکنون شاه نسبت به ادامه‌ی داستان نشان می‌دهد، عرض کردم: «پس از خاتمه‌ی معاینات در بیمارستان دانشگاه برلن، پروفیسور معالج فاتح در آخرین جلسه اظهار داشت که او به علت کار سنگین و بدون انقطاع، در آستانه‌ی نوعی درهم کوفتگی روانی است و توصیه کرد تا این مرد زحمتکش، لااقل برای مدت دو سال دست از کار و فعالیت کشیده و طبق برنامه‌ی تنظیمی به تجدید قوای خود مبادرت ورزد.» صحبت‌ها را با توقف شاه مقابل کاخ رامسر قطع کردم، ولی معظم‌له که به دانستن دنباله‌ی داستان علاقه‌مند شده بود، بدون پیاده شدن از اتومبیل پرسید: «خوب بعد از آن چه شد؟» به عرض رساندم: «نه تنها فاتح در طول عمرش تا به امروز، هرگز به استراحت نپرداخت، بلکه به‌منظر می‌رسد که به میزان کار و تلاش و مسؤولیت‌هایش در زمینه‌ی توسعه‌ی سازمان صنعتی و بازرگانی و خیریه‌ی خود، سال به سال افزوده و امروز هم بیش از هر وقت سرحال و سالم باشد.» در پاسخ شاه که جویای میزان سرمایه‌گذاری فاتح در امور خیریه شد، اظهار بی‌اطلاعی کرده، با استفاده از فرصت به عرض رساندم: «به‌طور کلی تصور می‌کنم چنانچه اعلیحضرت در امور خیریه و به‌خصوص در امور آموزش و درمان و روستاییان دورافتاده‌ی کشور پیش‌قدم شوید، چه بسا ثروتمندان هم از آن استقبال و پیروی کنند.» شاه گفت: «ما در این باره کوشش کرده‌ایم، لیکن تصور این‌که در متمولین این کشور کوچک‌ترین احساسات نوع‌دوستی وجود داشته باشد، ساده‌لوحی و عدم آشنایی با روحیه‌ی آنان است. این‌ها مردمی نادرست و طمع‌کارند که جز به زور و از روی ترس، نم‌پس نمی‌دهند.»

## شوخی با شاه

شاه هفتی بعد مرا بار دیگر در ساعات اول صبح به پرواز دعوت کرد و چون من دفعه‌ی گذشته درباری غارغسارک تلخ‌تلخ‌کن ملوکانه غر زده بودم، اعلیحضرت این بار با اتومبیل عازم کلاردشت

شد تا با جت سلطنتی در آسمان‌ها به گردش پردازد. در جاذبه‌ی انحرافی کلاردشت هنگامی که از اتفاق تعدادی کبک از کنار ماشین به پرواز درآمدند، شاه ناگهان و بدون مقدمه پرسید: «آیا راست است که تو تحفه‌ی نطنز هستی.» با توجه به این‌که تنها بودن با شاه در محوطه‌ی کوچک داخل اتومبیل، به من احساس نوعی خودمانی بودن با معظم‌له و بی‌پروایی در صحبت و حتی اجازه‌ی شوخی می‌داد، گویی غفلتاً شیطان زیر پوستم رخنه کرد و عرض کردم: «بله قربان و چه بسا روزی هم با

اجازه‌ی اعلیحضرت، افتخار ریاست جمهوری ممالک محروسه‌ی نطنز نصیبم گردد.»

شاه به خنده افتاده و اظهار داشت: «نفهمیدم، این دیگر چه صیغه‌ای است.» عرض کردم: «مگر نطنز از امثال پرنس‌نشینان موناکو Monaco و لیشتن اشتاین Lichtenstein چیزی کم دارد؟» و در پاسخ سؤال شاه درباره‌ی نداشتن منابع مالی گفتم: «مطلب ساده است، ما با ترور یکی دو جهانگرد نگون‌بخت امریکایی، به ینگ دنیا اعلان جنگ می‌دهیم. آن‌ها خروس لاری‌هاشان (اشاره به سربازان امریکایی) را روانه‌ی جمهوری ما می‌کنند. ما هم البته با تفنگ‌های سرپری که در دست روستاییان نطنز است، به دفاع پرداخته و می‌جنگیم تا این‌که سرانجام ایالات متحده‌ی امریکا فاتح شده و ممالک محروسه را اشغال نظامی کند. آن وقت است که سیل مستشاران و وجوه مالیات‌دهندگان امریکایی روانه‌ی نطنزستان شده و ما پس از چندی به‌صورت سویس خاورمیانه در جوار شاهنشاهی ایران قرار خواهیم گرفت.» به شاه فرصت صحبت نداد و به عرض رساندم: «چنانچه ما را در این زمینه یاری فرمایید، آن وقت اگر زمانی اوضاع کشور، دوری موقت اعلیحضرت را ایجاب کند، قدم مبارک ملوکانه در ممالک محروسه‌ی نطنز روی چشم خواهد بود، به خصوص که راه نزدیک، مردم نطنزستان شاه‌پرست، هوا مطبوع، گلابی‌ها طبق نظر استاد سخن‌سرای معاصر، مخلوطی از عسل و گلاب و به قول کاشی‌ها هم، «شُر و شُر آب و ووق ووق بلبل و گند و بو گل» همه‌ی جا بدرقه‌ی موکب شاهانه خواهد بود.»

## اندر تحقیر کردن شاه معاشران ایرانی خود را

وارد جت دو موتورهای شاه شدیم و هنگامی که خلیان مخصوصش سرگرد خاتمی در کنار معظم‌له قرار گرفت و من هم پشت سر آن‌ها نشستیم، شاه در حین بستن کمربندش نگاهی به من کرده و گفت: «همان‌طور که همیشه احساس می‌کردم، حالا مطمئن شدم که عقلت پاره‌سنگ می‌برد.» شاه در خلال ماه‌های تیر و مرداد ۱۳۳۲ که در رامسر توقف داشت، با وجود نیش و نوش‌های شوخی و جدی‌اش، به‌طور کلی مرا مورد تفقد قرار می‌داد و تعدادی از ساعات روزش را با

من می‌گذرانند و من هم از این‌که در التزام رکباب ملوکانه بودم، با وجود ناراحتی‌های چندی از بعضی اشارات ناپسند معظم‌له در مورد میهن و امور ملی، احساس رضای خاطر می‌کردم. مع‌ذلک چون برای رسیدگی به امور شخصی و شرکتی که مسؤولیت آن را عهده‌دار بودم، ضرورت داشت تا گهگاه به تهران می‌رفتم و شاه اجازه‌ی غیبت به





من نمی‌داد، طبیعتاً احساس ناراحتی می‌کردم.

با وجود این، من برای امضای قولنامه و تأدیه‌ی پیش‌پرداخت خرید باغی در فرمانیه که تعویق بیشتر آن را جایز نمی‌دانستم، سحرگاه روزی از اوایل نیمه‌ی دوم خرداد، بدون اجازه‌ی شاه عازم تهران شده و قصد داشتم تا قبل از ساعت هشت بعدازظهر همان روز برای صرف شام در حضور اعلیحضرتین باشم.

متأسفانه مراجعتیم به رامسر، به علت تقارن با ساعات گرم بعدازظهر و داغ کردن موتور اتومبیل، قدری به تعویق افتاد و من نتوانستم خود را به موقع حضور ملوکانه برسانم. با این‌که از همسر و دوستانم خواهش کرده بودم که درباره‌ی رفتنم به تهران چیزی به عرض نرسانند، یکی از پیش‌خدمت‌ها در مدخل کازینو آگاهم نمود که اعلیحضرت از موضوع استحضار یافته و عصبانی است.

برخلاف معمول که شاه خود را بعد از شام با بازی‌های دسته‌جمعی سرگرم می‌کرد، آن شب مشغول خواندن روزنامه‌ها بود و چه بسا که بدگویی‌هایی مخالفین را از زیر نظر می‌گذراند، زیرا عنق‌اش هم در بود. همین که شاه چشمش به من افتاد، با تغییر پرسید: «چه خبر مهمتی بود که بدون اطلاع ما به تهران رفتی؟» عرض کردم: «ضرورت داشت تا قول‌نامه‌ی خرید باغی را که در فرمانیه برای سکونت در نظر گرفته‌ام، امروز امضا کنم. به‌خصوص که به لحاظ موقعیت روز، تقلیل محسوسی در قیمت اراضی تهران و اطراف دیده می‌شود.»<sup>۱۱</sup> شاه با حالتی برافروخته، پرخاش کرد که: «چرا این قدر نفهمی؟! و نمی‌بینی که فردا باغت را می‌گیرند و سرت را هم از پشت با اره می‌برند!»

خسته و فرسوده از دوازده سیزده ساعت راندگی در آن هوای داغ و ناراحت از لحن خشونت‌آمیز شاه و از همه ناگوارتر، آشفته از برداشت فکری رییس مملکت در مقابله با نابسامانی‌ها و آمادگی برای جا خالی کردن و تسلیم بی‌چون و چرای میهن به کمونیست‌ها، عرض کردم: «اولاً که علتی برای تقدیم مخلصانه‌ی کشور به کمونیست‌ها نمی‌بینم و در ثانی هم، آن‌ها نمی‌توانند سرم را ببرند و از این گذشته هم نمی‌دانم چرا با اره و از پشت.» شاه گفت: «مگر تو کی هستی که نتواند سرت را ببرند؟» عرض کردم: «من تصمیم خودم را گرفته‌ام و چنان‌چه کمونیست‌ها بر کشور چیره شوند، تفنگ‌هایم را برداشته، به اتفاق تنی چند از یارانم در کوهستان‌های نطنز علیه آن‌ها به مبارزه برمی‌خیزم و در آن صورت، آن‌ها نخواهند توانست مرا زنده دستگیر کنند.» به سخنانم با ناراحتی ادامه داده و عرض کردم: «چه بسا که همین هسته‌های کوچک مقاومت، دست به دست هم داده و با پشتیبانی اکثریت هم‌وطنان، کشور را از تسلط مشت‌اجنبی نجات دهند.» در این موقع چون احساس کردم که شاید لحن سخنانم مقرون به احترامات لازم نبوده است، با خنده اضافه کردم: «مگر نه این است که استقلال ممالک محروسه‌ی نطنز را با موافقت اعلیحضرت همایونی قبلاً به عرض رساندم...» شاه کلامم را قطع کرده، به خنده افتاد و اظهار داشت: «بینی و بین‌الله که آدم جسوری هستی.»

چون سخنان اعلیحضرت و اشاره‌ی ناپسند و مشابه گذشته‌ی معظم‌له درباره‌ی سید محمدصادق فاتح، مرا نسبت به نیات واقعی رییس کشور به‌واهمه انداخته بود، کوشش کردم تا در خلال روزهای بعد، حتی‌المقدور از مواجهه دوبه‌دو با شاه اجتناب ورزم تا از احتمال گستاخی بیشتری خودداری شود.

## پی‌نوشت‌ها

۱- زناشویی خواهرم با سرلشکر حسن امینی عموی ابوالقاسم‌خان امینی از یک طرف و ازدواج من و او (ابوالقاسم امینی) با دختران ابراهیم زند از طرف دیگر، ابوالقاسم امینی و مرا دوجانبه منسوب و دوست کرده بود.

۲- اشاره به خواهر زخم، پری‌سیماء، همسر شاهپور عبدالرضا بود که در خلال سال‌های زمامداری دکتر مصدق، بی‌پروا از شاه انتقاد می‌کرد و بین فرزندان رضاشاه، فقط عبدالرضا را شایسته‌ی مقام سلطنت می‌دانست.

۳- یادآور می‌شوم که لوی هندرسون Loy Henderson اوایل مهر ۱۳۳۰، به چائینینی دکتر هنری گریدی، به سمت سفیرکبیر ایالات متحده به ایران آمد و این تغییر و تعویض بی‌موقع، در محافل سیاسی پایتخت، به‌عنوان پشتیبانی واشنگتن از شاه در اختلافاتش با دکتر مصدق تلقی گردید.

۴- یحیی عدل متولد ۱۲۸۷ در تهران، بعد از پایان دوره‌ی دبستان برای تحصیل به فرانسه رفت و پس از اخذ دکترای طب، در آن کشور مشغول به کار شد تا با به دست آوردن عنوان پروفیسوری در جراحی عمومی، در سال ۱۳۱۸ به وطن بازگشت. پروفیسور یحیی عدل از جمله‌ی مشهورترین جراحان ایران است که مورد توجه شاه قرار گرفته، جراح مخصوص خانواده‌ی سلطنتی شد و به همین جهت هم در سال ۱۳۳۶ به ریاست حزب مردم منصوب گردید و در ادوار چهارم و پنجم و ششم به سناتوری رسید. پروفیسور عدل بعد از انقلاب نیز توانست به خدمات بشر دوستانه‌اش در میهن ادامه دهد.

۵- شاه، همسرش را در مجالس خصوصی «موش» می‌خواند و ملکه هم او را «موشی» خطاب می‌کرد.

۶- ملکه ثریا پس از جدایی از شاه، مدتی مقیم رُم شد و کوشش کرد تا برای خود جایی بین هنرپیشگان سینما باز کند، لیکن چون نخستین فیلم او مورد توجه بینندگان قرار نگرفت و به‌علاوه کارگردان فیلم مزبور هم که فریفته‌ی ثریا بود، در یک سانحه‌ی هوایی به هلاکت رسید، ثریا از فکر هنرپیشگی انصراف یافت.

۷- شانزده سال بعد از آن تاریخ، مجید بختیار ظاهراً به‌طور غیرمستقیم، قربانی شهوت‌رانی‌های شاهدخت اشرف پهلوی و بیبادگری‌های ساواک شد. مجید، با لئون پالانچیان ارمنی‌الفتی داشت که جوانی خوب‌صورت و خوش قد و اندام بود و گویا به علت ادامه‌ی روابط عشقی‌اش با والا حضرت اشرف، توسط ساواک به هلاکت رسید و مجید بختیار نیز جان خود را در این جریان از دست داد. علیرضا پهلوان، داماد سابق ارتشبد عبدالحسین حجازی که به‌منظر می‌رسید از جریانات پشت پرده بی‌اطلاع نباشد، در این باره به نویسنده اظهار داشت: «ساواک به دستور شاه به لئون پالانچیان اخطار کرده بود که با شاهدخت اشرف پهلوی قطع رابطه کند، ولی چون آن‌ها مع‌الوصف، یکدیگر را به‌تصورشان دور از چشم ساواک در خانه‌ی من ملاقات می‌کردند، دستور نابودی پالانچیان صادر شد.» در خرداد ۱۳۳۸ که شاهدخت اشرف پهلوی و لئون پالانچیان و مجید بختیار در یکی از پذیرایی‌های شاه در کاخ بابل حضور داشتند، پالانچیان مجید بختیار را در ساعات‌های دیروقت شب، برای پروازی با هواپیمای شخصی‌اش بر فراز دریا دعوت کرد و مجید هم که خود خلبان مجربی بود، از آن استقبال نمود، پروازی که دیگر برگشتی در آن وجود نداشت. پیدا شدن قطعات سوخته‌ی هواپیما، نشان می‌داد که احتمالاً هواپیمای پالانچیان، با انفجار بمبی در آسمان منفجر گردیده است.

۸- رامسر تا سال ۱۳۱۰، روستایی به نام سخته‌سخت بود که توسط رضاشاه، از مالکینش به نمن بخش خریداری شد و با ساختن هتل و کازینو و ویلاهای متعدد و باغسازای‌های زیبا، به‌صورت یکی از بهترین تفریح‌گاه‌های عمومی درآمد.

۹- مدعوین به خرج خود در هتل‌ها اقامت می‌گزیدند.

۱۰- چناران، نام بخشی در خراسان است که عده‌ای از کرده‌های مهاجر در آن اقامت دارند و نژاد چناران، محصول جفت‌گیری اسب عرب با مادایان ترکمن است. به قرار نوشته‌های مورخین، نیروهای سوار تادرشاه در لشکرکشی به هندوستان، مجتهد به اسب‌های چناران بوده‌اند.

۱۱- سید محمد صادق فاتح، متولد ۱۲۷۷ در یزد، موطن خود را در بیست و دو سالگی ترک کرد و ضمن اقامت در مشهد، به امور بازرگانی در رشته‌ی واردات چای و صادرات کنیرا، همت گماشت. فاتح در سن پنجاه و یک سالگی از مشهد به تهران کوچ کرد و با تأسیس کارخانه‌ی قماش نخ‌ی بزرگی در ناحیه‌ی کرج و ایجاد گروه صنعتی جهان، علاوه بر توسعه‌ی صنایع نساجی، در تهیه و بسته‌بندی و توزیع چای جهان فعالیت چشمگیر و موفقیت‌آمیزی داشت. به لحاظ کمک‌های مالی فاتح به آیت‌الله روح‌الله خمینی در عراق، ساواک به او اخطار کرد، ولی چون فاتح از آن پس هم به‌طور غیرمستقیم به ارسال وجه از طریق بینه‌ی کویت ادامه داد، در راه خانه‌اش با آتش مسلسل چند مرد نقابدار به هلاکت رسید. کلیه‌ی اموال فاتح و تأسیسات خیریه‌ی او پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ مصادره شد.

۱۲- باغ مزبور چسبیده به سفارت ایتالیا در فرمانیه به مساحت نزدیک به چهل هزار مترمربع را من قریب یک هفته قبل از وقایع ۲۵ مرداد تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از حسین میناقیبه و امیر امیرشاهی به قرار متری شصت و هفت ریال خریداری کرده و با احداث ساختمان مسکونی شخصی، بیش از بیست سال در آن اقامت گزیدم.